

شاخه‌های نور: مجموعه شعر

مؤلف: مهدی طه‌وری و حسین حداد

ناشر: ستاد اقامه نماز

نوبت چاپ: اول

تاریخ چاپ: زمستان ۱۳۸۱

چاپ: مهر - قم

شمارگان: ۵۰۰۰ نسخه

غزل

گلستان نماز

علی بلاش آبادی

سجده شکر تو در کرب و بلا دیدن داشت
لاله‌هایی که تو دادی همگی چیدن داشت

غنچه عشق، شکوفاتر از این ممکن نیست
لاله افتاد ولی گل سر رویدن داشت

شیعیان در صفِ اخلاص نمازی خواندند
و بدانیم که این چشمه خروشیدن داشت

این نمازی‌ست که در هر دو جهان بی‌همتاست
وین از آن روست که گل‌ها همه بوییدن داشت

وحشت رؤیایی

لیلا تقوی

لختی تأمل مرد، بی آوایی ام را
یا این غزل - بانوترین شیدایی ام را

می خوانم امشب با تبی آتش گرفته
نذر دل لیلایی هرجایی ام را

شب آمد و لب نوشی و ترسی دوباره
تکرار کردی وحشت رؤیایی ام را

گل نیزه‌های دشت هم جان می گرفتند
وقتی که دیدند آن سر سودایی ام را

ای چشم‌هایت هلله باران فردا
پایان نمی بینم شب یلدایی ام را

آمدم...

لیلا تقوی

آمدم تا نینوای چشم تو
گم شدم در ناکجای چشم تو

خواستم تا محرم کویت شوم
یا نشینم در سرای چشم تو

نذر کردم کربلایی تر شوم
یا ببندم دل به پای چشم تو

کاش می شد فرصت رفتن دهی
تا کنم جان را فدای چشم تو

بلوغ سبزه‌ها

سپیده فرشته حسن‌زاده

بعد از قنوتم قلبم از تو یادها داشت
آن دم که هر دل با خودش فریادها داشت

راز و نیازم با خدا تسکین درد است
وقتی که قلب از خستگی بیدادها داشت

آن حرف‌ها پژواک سرخ عاشقی بود
چون کوه دردم حرفی از فرهادها داشت

هر رکعتی تکرار خلوت در سپیده
روح امید و عاطفه، همزادها داشت

غم‌های من بعد از نماز کوچ کردند
چون شادی‌ام بوی شمیم بادها داشت

هنگامه لبخند هر سجاده سبز
باغ بلوغ سبزه‌ها، شمشادها داشت

آری همان روز

سیده فرشته حسن‌زاده

آهنگی از تکبیر جان را زیر و رو کرد
امواج پاک عشق، دل را شست و شو کرد

در رکعتی از جست و جوی باغ عرفان
یک قطره با دریای عرفان گفت و گو کرد

در هر رکوعی پای پروازی‌ست این‌جا
شاید همان چیزی که قلبم آرزو کرد

در سجده‌گاهت اشک‌ها باریدنی شد
دست دلم را اشک‌هایم باز رو کرد

آن روز قلبم بوی یاس تازه می‌داد
آری همان روزی که از عشقت وضو کرد

همراه شقایق

سیده فرشته حسن زاده

چشمم گذر عبور باران شده بود
دل هم یکی از عشق تباران شده بود

گفتند دعا نشانه پیوند است
هنگام قنوت بی قراران شده بود

من گمشده بودم از نوای احساس
درگاه پر از امیدواران شده بود

یک شعر که همراه شقایق خواندم
جان منظره‌ای ز سبزه‌زاران شده بود

بیا برگردیم

اسدالله خندان املشی

باز هم وقت اذان است، بیا برگردیم
آسمان دل‌نگران است، بیا برگردیم

گرچه از پاک‌ترین خاطره‌ها دور شدیم
وقت برگشتنمان است بیا برگردیم

هرچه رفتیم ندیدیم به جز تاریکی
جاده بی‌خط و نشان است، بیا برگردیم

سال‌ها گمشده و در پی راهی بودیم
آه این راه همان است، بیا برگردیم

پشت کردیم به هر چیز که دیدیم اما
حیف آن سفره و نان است بیا برگردیم

شاخه‌های نور

علی دینی‌پور

با ما بیا تا بگذریم از مرز تردید
تا سرزمین شاخه‌های نور و ناهید

دل را بزن دریا و باور کن خودت را
تا آن طرف‌ها دور از این سیلاب تردید

آن جانماز آکنده از حس حضور است
بی پرده می‌گویم خدا را می‌توان دید

دست نسیم صبحگاهان را بگیرد
با ما نماز عشق را قامت ببندید

بیگانه نیستم

محمدعلی رضاپور

وقتی ستاره‌ها شبِ شعری به پا کنند
خوب است اگر که عشقِ مرا هم، صدا کنند

وقتی که برق چشم به هم هدیه می دهند
با چشمکی دو چشم مرا بانوا کنند

وقتی به تخت‌های صفا، تکیه می زنند
دعوت ز ما به جمع خوش باصفا کنند

در پشت ماه، صف صف زیبای باصفاست
گوبا ستارگان به دلش اقتدا کنند

احساس می‌کنم که غریبم در این زمین
شاید به آسمان، دل ما، آشنا کنند

بیگانه نیستم به شما ای ستارگان!
گر می‌برید چشم مرا تا به آسمان

غنچه خون

احمد رفیعی وردنجانی

آن روز حتی خار صحرا غنچه می‌کرد
بر نوک نی لبخند سرها غنچه می‌کرد

آن روز یک کودک ز اندوه غریبی
لب‌های خود را بهر بابا غنچه می‌کرد

آن روز یک خرمن ز گل‌های غریبی
بر حنجر شش‌ماهه آن جا غنچه می‌کرد

آن روز یک زن دید در دشتی پر از خون
خون از رگِ فرزند زهرا(س) غنچه می‌کرد

آن روز اگر با خون حق امضا نمی‌شد
عشق و امیدی باز آیا غنچه می‌کرد؟

هوای غروب

احمد رفیعی وردنجانی

دلم برای تو تنها شراره می‌گیرد
شبم، نیایش رنگ ستاره می‌گیرد

تو رفتی و چه خبر داری از دل سردم
بیا که غصه دلم را اجاره می‌گیرد

ببار ورنه دوباره تمام صحرا را
هجوم لشکری از سنگ خاره می‌گیرد

بیا ببین که تقاص دو روز بودن را
زمانه از من تنها دوباره می‌گیرد

غروب، پنجره‌های شکسته قلبم
به التماس، هوای نظاره می‌گیرد

طلوع سبز

فاطمه صفرپور

دلم خوش است که روزی، از آن طرف تو بیایی
کدام سو بنشینم، که باز رو بنمایی

نبوده‌ای و ندیدی، غروب‌های غریبی
دویدن و نرسیدن، به دشت‌های رهایی

تو زیرکی پر لبخند و آشنا به ترانه
ولی غریب منم من، و زخمه‌های جدایی

دوباره پرسش گنجی، درون ذهن دویده
تو وامدار کدامین طلوع سبز خدایی؟

وداع

افسر فاضلی پیرجل

آن شب فتنه خیز، یادت هست؟

سحر شب گریز یادت هست؟

بوی خون در مشام جان دادی

فرق و شمشیر تیز یادت هست؟

آخرین سجده‌ای که مولا داشت

غم سجاده نیز، یادت هست؟

روز تلخ وداع را دیدی؟

هجر یار عزیز، یادت هست؟

مرد بی پایان

افسر فاضلی پیرجل

در هوا رقصید شمشیری که ایمانی نداشت
ضربتی بر فرق مولا زد که درمانی نداشت

صبح روز بعد گرم کاسه‌های شیر بود
شیر حق در پیکر سردش دگر جانی نداشت

تا قیامت راز سرخ عاشقی جا مانده است
در مناجات علی، مردی که پایانی نداشت

رودی از خون

افسر فاضلی پیرجل

خورشید می سوزاند و تب، بیداد می کرد
نی، ناله‌ها بر نیزه جلاد می کرد

صحرا پر از نعش کبوتر بود و زینب
تأثیر بر بی‌رحمی صیاد می کرد

لب تشنه‌ای، نعش نماز نیمه جان را
با دست‌های زخمی‌اش امداد می کرد

یک سو کسی بی دست و سر در سجده می ماند
یک سو نگاهی عشق را فریاد می کرد

بغضی ترک زد هرچه نی در نینوا بود
نی، عقده را بر نیزه‌ها آزاد می کرد

در قحطی آب و محبت، رودی از خون
باغ شهادت را چه زود آباد می کرد

رد خون

افسر فاضلی پیرجل

سحر آمد که رساند خبری خون آلود
خبری سرخ ز گیسوی تری خون آلود

جسم او را به سر دست ز مسجد بردند
ماند از آن کشته عاشق اثری خون آلود

این طرف، نخل ولایت به زمین افتاده است
آن طرف خفته در آتش، تبری خون آلود

من از آن پنجره باز، خدا را دیدم
به تماشای علی در سحری خون آلود

مرد نجیب نخلستان

افسر فاضلی پیرجل

قسم به راز سکوت عجیب نخلستان

قسم به رهگذر بی شکیب نخلستان

قسم به فرق شکفته به چهره خونین

قسم به ناله امن یجیب نخلستان

که کوفه تا ابد از این گناه، شرمنده‌ست

گناه کشتن مرد نجیب نخلستان

مهتاب کوفه در خون

افسر فاضلی پیرجل

بس آشفته‌ست امشب خواب کوفه

که در خون می‌تپد مهتاب کوفه

چه پیش آمد چه پیش آمد خدایا

برای عابد بی‌تاب کوفه؟

نماز عرشیان را هم شکسته‌ست

غرور زخمی محراب کوفه

نخستین سجده سرخ شهادت

تجلی می‌کند در قاب کوفه

در خون

سیدضیاء قاسمی

بیابانت کفن شد تا بمانی شعله‌ور در خون
گلستانی شوی در لامکانی شعله‌ور در خون

زمین و آسمان در خویش می‌پیچند از آن روز
که برپا کرده‌ای آتشفشانی شعله‌ور در خون

تو نوحی، می‌بری هر روز هفتاد و دو دریا را
به سمت عاشقی با بادبانی شعله‌ور در خون

دو بال سرخ افتادند از ماه و علم خم شد
کنار رود جا ماند آسمانی شعله‌ور در خون

صدایت بوی باران داشت تا خواند آیه گل را
سرت بالای نی چون کهکشانی شعله‌ور در خون

و قبله در نگاه تیغ جاری شد که با خلقت
نماز آخرینت را بخوانی شعله‌ور در خون

خودت را ریختی ای مرد در حلقوم آهن‌ها
غزل خواندی در آتش با زبانی شعله‌ور در خون

اتاق، پنجره، وحشت

سمیه کاظمی

اتاق، پنجره، وحشت، سکوت، دفترها
و می‌ورزید شب وهم حرکت درها

قلم به دست گرفتم، صدای پا آمد
و مرگ پنجه درافکند سمت باورها

تمام حنجره‌ام، داد شد، غزل سر داد
کسی نیامد و دستم نوشت از پرها

پرنده گشتم و رفتم به اوج تنهایی
به اوج یخ‌زده‌ای خالی از کبوترها

چه قدر روی تن آسمان قفس بارید
چه قدر پرشده بود از هجوم پیکرها

هزار پیکر بی سر در اوج جان دادند
کسی نبود بگرید به خاطر سرها

نگاه کردم از آن‌جا زمین غمگین را
دوباره قحطی باران، تب صنوبرها

و کوچه کوچه جنین‌های سرخ و شیطانی

تبر به دست... زمین، قتلگاه مادرها

حراج عفت و بازار داغ هر روزی

فریب‌های پسرها، نگاه دخترها

تمام خاطره‌های لطیف جان دادند

در این هوای پریشان، بهار خنجرها

کجاست کشتی ناجی؟ حصار می‌بارد

فنا شدند در این سیل، ماده‌ها، نرها

مچاله می‌شوم و انتهای شعرم نیز

نشسته‌ام به امید شما برادرها

صدای قافیه‌ها ناگهان تکانم داد

چه قدر زود رسیدند سمت آخرها

سکوت می‌کنم و با سه نقطه می‌خواهم

سفر کنید شما تا به آن فراترها

صدای پا که دوباره مرا به هم می‌ریخت

کمک کنید رفیقان من به باورها

راهی رو به ایمان

سمیه کاظمی

بن بست در بن بست، آیا یک خیابان نیست؟
بیهوده می‌گردیم راهی رو به ایمان نیست

دارد زمین از تشنگی جان می‌سپارد، آه
در چشم‌های آسمان یک قطره باران نیست؟

این قوم از نوح و خدای نوح برگشتند
آیا سزای مردم این قوم طوفان نیست؟

وقتی تمام مادران تن فروش این جا
ابلیس می‌زایند، این تقصیر شیطان نیست

تقویم‌های منجمد تکرار یک فصلند
چیزی به جز یخ‌بستگی در این زمستان نیست

آن قدر دوریم از زمان خود که حتی نیست
در ما فُسیلی از وجود پاک انسان، نیست

دنیای وحشت

سمیه کاظمی

و شب می‌سراید، تب و ابر هذیان و لالای وحشت
خیابان پر از هلله، مرگ، رگبار پاهای وحشت

تصادف، دوتا ابر و فریاد پروازهایی که مردند
سپس جیغ یک صاعقه، دود، آوار، دنیای وحشت

هوس، سیب ممنوعه زندگی، دفن ما در جهنم
خدایی که از یادمان رفت، شیطان و حوای وحشت

دبستان «علامه انزوا»، میم، ر، گاف، پرشد
تن دفتر کاهی لحظه‌ها از القبای وحشت

پسرهای آرایش و دختران قمار و خماری
جنون‌های یک روزه، نه! لحظه‌ای، عشق لیلای وحشت

تنی خیس، ترس از شب و مرگ، دستان لرزان و خودکار
و این کلمه‌های کج و کوله پایان و امضای وحشت

جانماز قلبها را غرق ایمان کرد و رفت

سمیه کاظمی

آسمانی خسته را مهتاب باران کرد و رفت
جاده دلواپسیها را چراغان کرد و رفت

با غزل‌های سپیدش، با ندایی سبز سبز
چشم‌های کافر شب را مسلمان کرد و رفت

او که زخم کهنه غم سینه‌اش را می‌شکافت
اشک‌ها را در نگاه خویش پنهان کرد و رفت

خشکسالی بود و از هر ابر آتش می‌چکید
لحظه‌ها را مملو از احساس باران کرد و رفت

یک سبد خورشید را به چشم‌هامان هدیه داد
جانماز قلبها را غرق ایمان کرد و رفت

ترنم

سمیه کاظمی

ای ابرها دوبار ترنم بیاورید
یک مزرعه جوانه گندم بیاورید

وقتی که درد می‌چکد از چشم‌هایتان
ایمان به وعده‌های تبسم بیاورید

در باغ‌های زرد زمین، جنگ و دشمنی‌ست
برگی ز باغ سبز تفاهم بیاورید

من ناامید گشته‌ام از مردمان شهر
چیزی به غیر چهره مردم بیاورید

سرد است کوچه بعد شماها که رفته‌اید
از باغ‌های خاطره هیزم بیاورید

ای ابرهای آبی و آرام یکدلی
امشب دوباره رو به تلاطم بیاورید

تصویر خورشید

سمیه کاظمی

با تو باغ آسمانم پر شد از تکتیر خورشید
هرکجا رو می‌کنم جاری شده تصویر خورشید

باز دیشب خواب دیدم آسمان قهر است با شب
خوب می‌دانم تویی، تنها تویی تعبیر خورشید

در عبور لحظه‌ها مانده‌ست یادت در دل من
مثل گرمای عمیقی در نگاه پیر خورشید

من پر از احساس پروازم، در این ظلمت سراها
بسته‌ای پای مرا انگار با زنجیر خورشید

تا صدای ربنایم می‌وزد در سنگر صبح
می‌شود شب‌های سرد من نشان تیر خورشید

هجرت

سمیه کاظمی

باید از شهر شما نامردمان هجرت کنم
کوله بار خویش را باید پر از حسرت کنم

تا شکفتن تا سحر باید مسافر گشت و رفت
می‌روم تا طی کنم شب را اگر جرأت کنم

باغ زیباییست آن جا، باغی از بوی خدا
باید از آن جا بچینم گل اگر فرصت کنم

گر قدم در راه پر پیچ و خم او می‌نهم
دست ما را، پنجه را، باید پر از قدرت کنم

خسته‌ام دیگر از این تکرار پوچ لحظه‌ها
کاش می‌شد مرگ را در خانه‌ام دعوت کنم

چشم‌هاتان مسلخ عشق است و زندان امید
آه باید تا به کی عادت به این محنت کنم

جانمازم جاده‌ای سمت سپیدی می‌شود
می‌روم تا باغ صبح امشب اگر جرأت کنم

هجرت

سمیه کاظمی

باید از شهر شما نامردمان هجرت کنم
کوله بار خویش را باید پر از حسرت کنم

تا شکفتن تا سحر باید مسافر گشت و رفت
می‌روم تا طی کنم شب را اگر جرأت کنم

باغ زیباییست آن جا، باغی از بوی خدا
باید از آن جا بچینم گل اگر فرصت کنم

گر قدم در راه پر پیچ و خم او می‌نهم
دست ما را، پنجه را، باید پر از قدرت کنم

خسته‌ام دیگر از این تکرار پوچ لحظه‌ها
کاش می‌شد مرگ را در خانه‌ام دعوت کنم

چشم‌هاتان مسلخ عشق است و زندان امید
آه باید تا به کی عادت به این محنت کنم

جانمازم جاده‌ای سمت سپیدی می‌شود
می‌روم تا باغ صبح امشب اگر جرأت کنم

اسارت

سمیه کاظمی

دیوارها به اوج رسیدند و مردمان
از یاد برده‌اند خدا را در آسمان

خورشید خسته شد، و زمین گیج چرخش است
اما هنوز گندم و ابلیس و امتحان

هر روز وهم کودک دلتنگ و این سؤال
بابا کجاست؟ رفته به دنبال خرده نان

بوی لجن گرفته سکوت و صدایمان
تا عمق خود کپک‌زده، ای مردم جهان

ما در خیال و حسرت یک بوسه گم شدیم
کو دست‌های مادر دلسوز و مهربان؟

گفتند روی پله آخر نشسته عشق
پاها نمی‌رسند به بالای نردبان

ما را رها کنید که بیچاره می‌شوید
ای واژه‌های تازه مُد گشته و جوان

این روزها که اول عمر شماسست، آه

درگیر مرگ پنجره‌هایند شاعران

ساعت دوازده، شب و روز و سحر یکی ست
در خود مجاله کرد تمام مرا زمان

یادش به خیر خاطره‌هایی که سال‌هاست
افتاده‌اند گوشه انبار، ناتوان

کم‌کم زمان به سنت و آداب حمله کرد
آن گاه تیر علم کمین کرد در کمان

ناگاه او رها شد و چیزی ندید چشم
جز تکه‌های آینه و چند استخوان

باران دار، پنجره‌ها جیغ می‌کشند
و مردمان خسته شهری دوان دوان

هریک بدون چتر به سمتی فراری‌اند
فریاد می‌زنند خدایا بده امان!

فردا تمام عاقبت شهر زخمی است
راه‌گریز نیست از آن جا برایشان

تقویم پاره پاره شد و باز و باز هم
گل کرد پشت پنجره پاییز ناگهان

ساعت! بین چه قدر خیابان عوض شده است
نفرین به تو که فاصله دادی به خوردمان

حالا که راه قافیه‌ها تنگ می‌شود
برگرد در هوای سفر بیش از این نمان

دیگر به آسمان خدا سر نمی‌زنیم
دیوارها اسیر زمین می‌کنندمان

سجاده‌ها جان گرفتند

ایمان کرخی

از سجده، صبح پا که شدیم آسمان گرفت
سجاده‌های تاشده را بوی نان گرفت

جا مانده‌ایم و نعش کفن روی دشمنان
کلّ زمین عاطفه را بویمان گرفت

ما را هوای پرسیه زدن بود روی شب
تا قلب ما هوای تو را در میان گرفت

دیشب تمام، صحبت حوران صبح بود
تا نام آستان تو آمد، زبان گرفت

امروز مُهر نور و جبینی پر از نیاز
سجاده‌های تاشده امروز جان گرفت

سفر

ایمان کرخی

دیوار زندان تن را، مرطوب و مرطوب‌تر کرد
خیس و نفس‌گیر، شب بود، احساس زرد خطر کرد

شب بود و جغدی که روی، دیوار زندان نشسته
شب‌های دلگیر زندان، را مرد این گونه سر کرد

دیوار نمناک زندان، تسلیم احساس او شد
وقتی که آن مرد ناخن - های خودش را تیر کرد

دیوار زندان ترک خورد، آیین شب خردتر شد
احساس خورشیدی او سجاده‌اش را سحر کرد

خورشید: مُهر... ایستاده، سجاده مفروش جاده
مردی که قلب خودش را در آسمان غوطه‌ور کرد

فردا سرود خودش را، در کوچه‌ها جار می‌زد
یعنی که جغد بدآهنگ، از بام زندان سفر کرد

ائتلاف

ایمان کرخی

وقتی غبار صورت آینه صاف شد

خورشید دور آینه گرم طواف شد

شب بود و عاشقانه‌ترین لحظه‌های رود،

احساس شوم جغد سیاهی غلاف شد

احساس ساده‌ای همه جا را گرفته بود

ماه از دوباره منتظر اعتکاف شد

دیشب دوباره حرمت آینه زنده شد

بین پرنده و گل و روز ائتلاف شد

روی از چراغ کوچه بگردانید

ایمان کرخی

روی از چراغ کوچه بگردانید، من آمدم به سوی گل خورشید
باید که عشق و عقل به هم باشند، باید که عقل و عاطفه را فهمید

من آمدم سلام ضریح صبح، بر نخل‌های عشق دخیل آویز
با کوله بار عاطفه برگشتم با واژه‌های یکسره در تبعید

با سینه‌ای ستبر و سری بالا، با قامتی کشیده و نورافشان
از انتظار وصلت ماه و آب، در امتداد چشمه‌نشین بید

از اضطراب سرب مگو با من، من در حصار بوی گل آبادم
شهر کثیف و خیس تعفن بود، آن جا که خون به ساحتمان خندید

امشب دگر به سمت خدا باید، با نردبان هروله بالا رفت
با رکعتی نیایش عشق‌آمیز، باید عروج شرقی خود را دید

من از تبار حادثه برگشتم، آن جا که عشق و عاطفه را کشتند
آن جا که دیو قصه به ما خندید، آن جا که زان قصه فقط نالید

حالا تمام شهر خبر دارند، از روشنای این شب با احساس
دیگر مناره‌ها همه می‌دانند، باید صدای صاعقه را نشنید

این دفعه فرقی ندارد...

ایمان کرخی

این دفعه فرقی ندارد، در زیر باران بمانم
بارانی خیس خود را، در پشت در می‌تکانم

با دسته چتر مشکی، در می‌زنم تق تق... تق تق
وامی شود در به رویم؟ یا باید آن جا بمانم؟

من دارم از دور می‌آیم تو نگاهت به من هست
من لنگم و تشنه هستم، ای ابر! ای آسمانم

حالا من این جام باید، باید برای تو ای دوست
بنشینم و گل بگویم، برخیزم آتش بخوانم

شاید بخندی به رویم، باید هوا صاف باشد
باید بفهمم که آیا سرحال و شادم، جوانم؟

امروز از فرش تا عرش، می‌رقصم و شاد و سرشار
می‌فهمم این خانه گرم است، حس می‌کنم شادمانم

باران طناب خودش را، از گردن کوچه وا کرد
من رفتم آزاد باشم، می‌خواهم آن جا بمانم

دعوت

ایمان کرخی

ما ساکنان کوچه شب‌های طاعتیم

آینه‌وار در تب و تاب زیارتیم

چیزی‌ست در رکاب زمینی که می‌رود

در حال استغاثه و ایجاد خلوتیم

پاکیزه می‌شویم و دمی گریه می‌کنیم

محتاج لطف خالق و محتاج مهلتیم

لختی برای خویش اگر ساده‌تر شویم

ما هم به میهمانی این سفره دعوتیم

ما خاک بی اراده درگاه دوستیم

ایمان کرخی

ما در رکاب ثانیه‌ها شعله‌ور شدیم
در گیر و دار گنگ سیاهی سحر شدیم

سنگی اگر لجاجت ابلیس زد به ما
با اتکا به ذکر تو آینه‌تر شدیم

باز آمدیم رو به نهایت به بی‌کران
چندی اگر به روی زمین رهگذر شدیم

ما خاک بی اراده درگاه دوستیم
صدبار اگر ز جنت آدم به در شدیم

بوی قرآن

ایمان کرخی

در کوچه بوی قرآن، می پیچد از دوباره
لبخند می زند باز در آسمان ستاره

حال و هوای مسجد، صف‌های آسمانی
هفت آسمان پر است از صوت خوش مناره

آن سو فرشته‌هایند، انگار خیره بر ما
این سو نشسته خورشید، در حال استخاره

گلپونه‌ها معطر، رودی به سمت دریا
در کوچه ماه و خورشید، در فکر استشاره

آن شب محله ما در نور غوطه‌ور بود
مادر نماز می خواند، در هاله ستاره

بر روی خاک سجده قد قامتی پر از مهر
انگشت برفی کاج دارد به ما اشاره

مادر بزرگ و تسبیح، هر دانه‌ای که می رفت
امید شوم شیطان، می گشت پاره پاره

تقدیر

سپیده مختاری

به آن عزیز که مدیون اقتدا شده‌ام
یکی دو خیمه بالاتر آشنا شده‌ام

از آن زمان که وفا دیده‌ام ز خلوت او
به دل سپردن او تازه باوفا شده‌ام

مرا چه باک ز میدان جنگ و خونریزی
ز بند بند وجودم اگر جدا شده‌ام

ببین که آمده‌ام از کجا به این سختی
ولی ز خانه غریبانه تا کجا شده‌ام

ببین نیامده عباس من ز جوی فرات
گر آمده‌ست چرا من کمر دوتا شده‌ام

تکبیره الاحرام

سید وحید نوربخش

گوش کن! این زمزمه راز و نیاز دیگریست
نای نی امشب پر از سوز و گدازِ دیگریست

آستین بالا بزن، از خون وضویی تازه کن
این نمازِ آخرینِ تو نمازی دیگریست

ماه ذی الحجّه است از سمتِ محرم می‌وزد
این حجاز امسال، گویی که حجاز دیگریست

آتش و سجاده و تکبیره الاحرامِ خون
عشق، اینجا حالتی از سوز و ساز دیگریست

از فرارِ نیزه آوای که می‌آید به گوش؟
لهجه این بغض، گویی از طراز دیگریست

پشت این پرده که رویِ چشمِ دل افتاده است
عشق داند، صحنه‌هایِ دلنوازِ دیگریست

روی برگرداندن از کعبه به سمت کربلا؟
موسم حج است و خون؟ این راز، راز دیگریست

در سجده پایانی

سید وحید نوربخش

این کیست که در آتش، می سوزد و می سازد
در عین «بلا» دارد سجاده می اندازد

این کیست که تنها «دوست»، ورد کلمات اوست
با «دوست» در اتمام و با «دوست» می آغازد

در راز و نیاز خویش، در بین نماز خویش
آهی ست که درگیرد، سوزی ست که بگذارد

تا آب وضوی او، از خون گلوی اوست
تقدیر به این شیوه، می بالد و می نازد

با حضرت حق از آن عشقی که هر آن دم زد
در سجده پایانی، جانی ست که می بازد

تب تو

پونه نیکویی

کلام عشق درس مکتب توست
سلام عشق جاری بر لب توست

تمام کوچه از جنس کلامت
ببین از جنس یارب، یارب توست

نماز کربلایت مانده بر جای
هنوز آن خاک خونین در تب توست

چهار پاره

کاشکی

سمیه پهلوانی

کاشکی همچون کبوتر می شدم
می پریدم از کران تا بی کران

کاش می خواندم نماز عشق را
در کنار مرتضی در نهروان

کاش می شد تا بخوانم آیه ای
همزمان با فاطمه از عمق جان

کاش می شد در سپاه هاشمی
می شنیدم صوت زیبای اذان

چشمه نور

طاهره حاجی خانی

سحر از ساقه‌های سبز دعا

یک سبد اشتیاق می‌چینم

در حضور خدا دل خود را

بی‌قرار نماز می‌بینم

دست بیعت در آستان نماز

می‌دهم با خدای نیلوفر

می‌گریزم ز سایه تردید

می‌رسم تا نهایت باور

روی سجاده‌ای به وسعت نور

اقتدا می‌کنم به یاس سپید

می‌رسم از طنین بانگ اذان

به رهایی، به روشنی، به امید

می‌نشینم کنار چشمه نور

روح خود را در آب می‌شویم

با دلی تشنه رکوع و سجود

راه دیدار دوست می‌بویم

رکوع یاسمن‌ها

سیده فرشته حسن‌زاده

این نماز سبز و هستی‌بخش من
روح را در کالبد، آراسته

مثل این اشعار بی‌پیرایه‌ام
قلب را از خستگی پیراسته

ای نمازم حرف‌های ناب عشق
با شما اشک و جنون تفسیر شد

با رکوع یاسمن‌های سفید
خواب هر سجاده‌ای تعبیر شد

دانه‌های سرخ تسبیح کجاست
تا گل توحید را نجوا کنم

یا که من با رکعتی از عاشقی
بغض‌های کهنه‌ام را واکنم

آسمان را در نمازم خوانده‌ام

آبی‌اش رنگی برای سادگی است

کبر با تکبیر ما از یاد رفت
راز تکبیرم پر از افتادگی است

در تشهد شهدی از آرامش است
او گواه روح، عشق عاشقان

با سلام حق دلم سرشار شد
مثل باران و عبور از آسمان

عشق مادر رکعتی نور و کلام
راز پرواز و قنوتی در سحر

پرزدن تا انتهای آسمان
چشم‌های خیس و یک احساس تر

سجده‌های شعر

سیده فرشته حسن‌زاده

ما کبوترهای عاشق‌پیشه‌ایم
بال‌هامان پر ز احساس سپید

صحبت ما ارتباط قلب‌هاست

پرزدن با رکعتی عشق و امید

در مسیر راه ما تردید نیست

نیم شب لبریز دریای نیاز

فصل فصل چشم ما، نجوای اشک

در همان دیوان سر سبز نماز

چشم‌های خیس ما بعد از نماز

عشق را با اشک باور می‌کند

تا که می‌فهمد نگاهش خسته است

سجده‌های شعر را تر می‌کند

آسمان ما بدون ابر و صاف

گویا او هم نمازی خوانده است

جانمازش بستر نرم نسیم

چشم او هم شعر و رازی خوانده است

ای نماز ای شمع پاک دوستی

قلب‌هامان با تو معنا یافتند

مثل آن پروانه در اوج نیاز

دست‌هامان با تو پروا یافتند

با وضوی شمعدانی‌های سبز
رکعتی از مهر قامت بسته‌ایم

دور از غوغای سرد زندگی
از سکوت ناامیدی رسته‌ایم

دهاتی

سپیده مختاری

من آن دهاتی چادرنشین رهگذر
هوای پاک و دل‌انگیز سبز گیلانم

تمام محنت و افسردگی من این است
شبان گلّه‌ام و نی زدن نمی‌دانم

هنوز بوی طفیلی ز من نرفته که عشق
چنان غمی به دلم لاعلاج افتاده

بیا به جای من ای دل تو نی بزن که کنون
مرا به صحبت نی احتیاج افتاده

بنال در دلم ای نی که ناله‌های خوش
به گوش همنفس ایلپاتی‌ام برسد

کسی نگفته که او شهری است پس تو بنال
که ناله‌ات به حیب دهاتی ام برسد

بنال در دلم ای که با عزیز دلم
ز روزهای خوش کودکی سخن دارم

زبان پارس کمی مشکل است و من با او
به لهجه خودمان - گیلکی - سخن دارم

شنیده‌ام که عزیزم همیشه با همه هست
به گویش همگان قصه باز می‌گوید

به لر لری و به ترکان، به لهجه ترکی
به هر کسی به همان لهجه راز می‌گوید

بنال در دلم ای نی که من ز نای غمت
نماز را ز مکان بی‌نیاز می‌خوانم

وگر تو دم زنی، من فقط به عادت خویش
شبانہ در دل گیلان نماز می‌خوانم

پرواز یک پرنده

سپیده مختاری

پرنده، آی پرنده که تازه آمده‌ای
از آن هوای دل‌انگیز آسمان پرور

بین هوای زمین مبتلام کرده به رنگ
پرنده از نفس پاک آسمان چه خبر؟

پرنده زود برو، فکر آشیانه نباش
که هر که مانده در این آشیانه مغلوب است

تو را گذار اگر به دیارمان افتاد
اگر دو بال برایم بیاوری خوب است

در این هوای پر از قیل و قال مرگ و گریز
آهای مرغ فراری، برو خداحافظ

برای زندگی من در آسمان خدا
اگر دو بال نداری، برو خداحافظ

نوبت

سپیده مختاری

ای دست‌های ساده نباید در این مصاف
بر دور برد تیر و تفنگ اعتماد کرد

برد سجود عشق در این جبهه دیدنی ست
باید به عشق دوست فقط اجتهاد کرد

انگار می‌رسد به من الهام دوستی
هر جای آسمان خدا صحبت من است

سجاده وصال بگستر که در نبرد
از بین این صحابه فقط نوبت من است

ای اشک ای تکیده‌ترین شکل التماس
بی وقفه از نگین دو چشمان من مریز

دادم به باد هستی خود را تو مانده‌ای
دارایی عظیم و فراوان من مریز

ای اشک ای ترنم آتش نشان درد
دیشب دلم ز فاصله حالش گرفته بود

انگار لخته لخته این سینه کی بود
قبل از ورود خیس تو آتش گرفته بود

مثنوی

مثنوی آه

سمیه کاظمی

جاده‌ها چشم انتظار عابری پوسیده شد
خنده رؤیا شد، محبت سنگ شد، شب دیده شد

آسمان انگار دلتنگ است، آیا می‌رسد؟!
بین مرگ و زندگی جنگ است، آیا می‌رسد؟!

یکدلی از لحظه‌ها مان رخت خود را بست و رفت
عاطفه بر کاروان مردگان پیوست و رفت

مردمی دلتنگ هر شب نان حسرت می‌جووند
لای دندان‌هایشان، افسوس غیرت می‌جووند

یک ستاره یک سحر در کوچه مهتاب نیست
مهربانی مُرد، آری این دگر یک خواب نیست

شهر ما تسخیر شد در دست آهن، دست دود
از تن ما زندگی پیراهن دل را زُود

باز هم سجاده خالی، چون مسلمانی نماند
در غم نان، حرص گندم، دیگر ایمانی نماند

در هیاهوی زمینی غرق در درد و فریب
شهر متروکی پر از فریاد نامرد و فریب

خسته از دنیای شوم تیپ و مُد، مادر بزرگ
مثل هر شب جانمازش پهن شد، مادر بزرگ

سال‌ها می‌شد که دستانش به سوی عرش بود
با نگاه خیس خود در جست و جوی عرش بود

رباعی

طلب باران

سمیه کاظمی

یک سیب گرفت از شما ایمان را

بوسید شبی جهنمی انسان را

ای تبزده‌ها سجده به شیطان کردید

و می‌طلبید از خدا باران را؟

اذان

ایمان کرخی

در کوچه حدیث از هیجان می‌گفتند

خوبان ز سرانجام جهان می‌گفتند

بهتر که شنیدم، پریان از بالا

بی‌وقفه برای ما اذان می‌گفتند

کو؟

سپیده مختاری

آن باره و آن سلاح می‌دانم کو؟

آن مشک تھی، کویر سوزانم کو؟

جز وحشی و جنگلی نمی بینم هیچ

پس آن طرف و سپاه انسانم کو؟

دو بیتي

چرا خوشحالی...؟

عاطفه مجلسی

چرا خوشحالی از تاب و تب من؟

نمی بینی مگر روز و شب من

سراب است آنچه می بینم نه باران

نمی ای ابر! خشکیده لب من

سپید

نماز پدر

محمد احمدی

می آید باد

پدر نماز می خواند

پرده سفید

ناز می کند کتف خسته پدر را

برگ های زرد

می نشینند بر دوش پدر

و زردی شان را

فراموش می کنند

کاش

برگ کوچک زردی بودم...

عاشورا است

محمد احمدی

عاشورا است

بوی اسپند و صلوات می آید

آن گاه که کودکی ام کنار سجاده مادر

خوابش برده بود

دلم از گرما

ترک برداشت

نماز

ایرن دبیریان

از کلام خداست که می آیی
به سفال‌های ترک خورده می‌رسی
که به رنگ تیره خاموشی‌ست
مبهوت گل‌های سرد، روشن می‌کنی
چراغی را که در عصیان باد
مدت‌هاست نمی‌جنبد
سپیده‌دم، در این خلوت نور
بهار را آغاز می‌کنی
و وصله می‌کنی شکوفه‌های دعا را
بر دامن عطشناک روح،
و گل‌ها را در سبد یگانگی مستانه می‌چینی
تا دیگر جای گریستن برای برگ‌ها نباشد

پنجره

حدیثه کریمی

آمده‌ام
و هراسان
به دنبال کیستم؟
سایه‌ای بر دیوار
می‌زند باران و خیس می‌شود پنجره‌ام

با دست‌های باز
با حنجره‌ای از شب
فریاد می‌زنم
من زنده‌ام
من در نماز نگاه تو
زنده‌ام...

لحظه قیام

معصومه نجف‌لو

در تشییع پاک نیلوفر
جای دستان باد را می‌توان دید
لحظه‌ای که
تو عاشقانه در حافظه گرم آرزو
جای می‌گیری
و در نهایت کمال در همه جا زیبایی
و صفت دادگستری‌ات را سایه می‌گسترانی
باید دستان را در شکوه شفقی رنگ آسمان
به حس سپید ابرها فرو برد
و لحظه‌ای را اندیشید
لحظه‌ای که تو قیام خواهی کرد